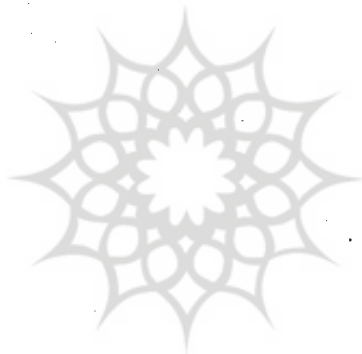


شب شکن



ژوبشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

بخش سیاسی اقتصادی

پایان زندگی هرکس به مرگ اوست
جز مرد حق که مرگ وی آغاز زندگی است



خدایا، چه آسمان زیبا و چه ستارگان دل‌انگیزی داری، در هر طلوع و غروب - کتاب حکمت تورا می‌کشایند و آیات جلالت را می‌خوانند، تا شاید هوشیاری راه به تو بود و از گمراهی نجات یابد.

خدایا، به هرگوشه می‌نگرم، مظهر بزرگی و جلال تو آشکار است، می‌دانم این همه زیبایی کوچکترین فروغ جمال حیات‌آفرین تو است، آرزو دارم چشم‌دلم چنان روشن و توانمند بود که جلوه تورا در اعماق آن می‌دیدم!

و اکنون، کجاست آن مقام اتصال کثرت به وحدت و چگونه است اضمحلال قطرات در دریا که عقل و عرفان بشر را به آن راهی نیست؟ راستی مظهر و الگوی این مقام را که قلم از وصف آن ناتوان است کجا یابم و نگاهی را که بر این حدیث آیتی روشن و حجتی قاطع بود در کدامین مکان و زمان باز جویم؟

خدایا! چه گذشته است بر روشنگر کتابت که به عنوان ودیعه‌ای بی‌همتا به وسیله نقطه تابناک اتصالات به جهانیان عرضه داشتی و آیات رحمت و عظمتت را در میان آن چون فروزنده خورشیدی نگاشتی تا همه انسانها در تمام ادوار جهان در پناه آن سعادت و آرامش ابدی را باز یابند و فرشتگان بر ایشان نماز گذارند؟

برگو! باید کجا جویم سالك راهی را که مرا از دل این کویر سوزان به سوی چشمه جانبخش حیات مادی و معنوی رهنمون باشد و آرمانهای آیات مقدست را برآیم باز گوئید؟ کجاش جویم آنکه شیرازه بند دفتر امید و آرزوهایم بود؟ در دل خاکش بیابم یا در اوج آسمانها؟ خدایا! یاریم کن تا خضر راهم فرما رسد و مرا از ظلمات مهجوری و غربت به چشمه زلال آب زندگانی رساند.

و من در دنیائی که از این پس او را ندارد و اندام‌کشیده و آبنوسی او را نخواهد دید، چگونه توانم زیست، او مرا بود و من او را. مگر پیوند دل را به آسانی می‌توان بریدی؟ آیا بی‌او نیم دیگری از مداین عشق را تنها، بدون خورشید تابنده وجودش چگونه توانم گشت؟ و آیا میسر است که آرزویش را نادیده انگاشته در نیمه راه معنی و محبت باز ایستم؟ نه، من خواهم رفت از هفتمین شهر عشق خواهم گذشت. او همراه و همراز من است. اگر جسم کشیده‌اش نیست، روح پاک اثیریش هست، و او نشانی از شهر عرفان برآیم باز گفته، می‌روم تا به آن دنیائی که آرمان او رسیدن به آنجا بود قدم گذارم و حاکمیت عدل الهی را احساس کنم. او، بزرگترین

نسخه نجات‌دهنده بشر را از جمیع قیودی که بر پسای و دست و قلب و عقل او پیچیده و به‌سوی فنا و پستی و بردگیش می‌کشاند در آخرین کلام سازنده‌اش بیان داشته و من را در راهی که رهنمود آنم، چراغی روشن و همنفسی تواناست، در گفتارش اورا خواهم دید و در سخنش اورا خواهم یافت. وای که بی‌او و بی‌ندای او دنیا چه تنگ و تاریک است. تنها و بی‌امید در میان چنین شبی سیاه و هراس‌انگیز نشستن چه سخت و دشوار است، دل شیر می‌خواهد و او شیر بودن را به‌من نیک آموخت، او مرا به‌دنیای عرفان برد، آنجا که ترس مفسومی نندرد. چه‌قطره زمانی که به‌اقیانوس پیوست و خود انباز آنهمه نیرو و عظمت شد از خود و دیگران چه هراسی خواهد داشت، او معنویت را در شماع سخن خود به شمس عرفان کشید و شهروندی چنین مدینه‌ای را افتخاری بزرگ قلمداد کرد. و حالا ای‌همه جهانیان این مائیم که با الهام از سخن او شما را به سکونت در چنین عرفانشهری دعوت می‌کنیم: شارستانی که بندهند کتاب قانونش بزرگترین دستورات معنوی و حکومتی جهان و تنها راه نجات انسانهاست. او گفت که چنین شهری اگر ویرانه‌ای هم باشد بزرگترین شهر جهانست، گرچه مکانی این چنین خلل‌پذیر نیست؛ چون بنای محبت است و ارکانش را شالوده حیات استحکام و قدرت بخشیده است.

خدا را، ای همه از من جداها! چگونه از آسمانی که ابرهای درهم کوبیده غم و اندوهی جانکاه ساحت درخشانش را پوشیده و هر لحظه شراره آتش قلوب غربت‌زدگان بی‌آشنا را لرزانده و می‌سوزاند انتظار تابیدن مهر و فروزندی ماه را دارید. این بار بگذارید زبان از تحلیل و تفسیر غوامض سیاسی و گره‌های کور اقتصادی فرو بندم. رخصت دهید تا یک امشب بی‌پیرایه و بی‌پروا دور از او تنهای، تنها همنوای دل‌اندوه‌بار خود باشم، قلم را از دستم نگیرید و زبانم را در کام فرو نبندید که احساس خود را برای خود و برای آنان که سخن از دل فریادگیشان می‌گویم، نقش‌بند این دفتر سازم؛ که این خود تصویری از آخرین کلام و نقشی از پایان سخنان او در جهان خاکی و مسکنت‌بار ما است.

رهایم کنید تا ناله دل را آنچنان در فضای شبگونه تاریخ سر دهم که اوراق دور از محبت و حقیقت آنرا ارغوانی کند و این رنگ لاله‌وش را در بوستان پژمرده زندگیها با ارغنون فلک هم‌نوا سازد. بگذارید تا شرح فراق باز گویم؛ شاید از بار سنگین اندوهی که ناف قلل کوهها را بر زمین سوده بکام و هجرانش را با یاد گفتارش وصالی دیگر سازم. آخر شبها گذشته است که در کام خاک‌غنوده

و از دیده‌ها پنهان شده گرچه در قلب بشریت تولدی تازه یافته است، نمی‌دانم دل من هم آن روشنی و گستردگی را دارد که فروغی از تولد او را ناظر باشد و در درون خود اخگری از شعله فروزان عشق و عرفان او را جای دهد.

ای فغان! که هوغای درونم توان بیرون جبهیدن از نایم را ندارد. سینه‌ام آتشفشانی را ماند که هرچه گدازه دارد در فضای خود فرو می‌ریزد تا دنیای سرد و سمج ناکامی و قدرناشناسی‌ها ناشناخته بر پایش نکشد. امشب را با شباهنگت بلاکش هم‌آوا خواهم شد، امشب در فراقش چنان بگیریم که اشکم تاریکی را از نیمه جهان بشوید و نه چندان دیر درخشندگی روزگاری را که او بود بدان ببخشد. سخنانش نور و روشنی بود و من کلام او را با همه توان به یادها درمی‌دمم تا تاریکی‌ها را به‌بلعد؛ این اکسیر در ظلمت‌زدائی آیتی دیگر است. شگفتا که اینهمه نور شب مرا روشن نمی‌کند مگر ضخامت و فشردگی هجران را حد و اندازه‌ای نیست؟ دریغاً روزهای وصال؛ آن روز و شبان روشن و تسابنک، و ای افسوس که جهان ما خورشید را می‌خورد و ساعات و دقایق قرن‌گونه فراق را به جایش می‌نشانند.

برخیزم که از نالیدن جز یأس نمی‌زاید، باید خود را به‌او برسانم؛ به‌جائی که از آخرین جبهش او به آسمانها نشانی و اثری است. باید شتاب کنم، وقت‌تنگ است.

او آنجاست و اگر نیست نشانی از او هست؛ اثری از گام پایانی او گامی که آخرین اثر پروازش را بر ساحت خاک نقش بسته. اگر کامش میسر نشد بانامش عشقبازیها خواهم کرد. باید رفت. سر در راهش می‌نهم که به وصالش رسم؛ نالیدن یادش را از یاد نمی‌برد و راهش را رفتن، خودش را زنده نگه می‌دارد. برخیزم، باید رفت! هر دردی را درمانی است و هر راهی را پایان، می‌روم تا به‌او برسم، او خضر این راه است، تنها و سرگردانم نخواهد گذاشت، خلوص نیت را در سخنش دیده‌ام. او را با تمام وجود باور دارم؛ همچنانکه بهار را باور دارم و حیات را و نور و ایمان را.

رفتن به مراتب آسانتر از نشستن و زاری کردن است، ولی افسوس که بسیاری از آن می‌ترسند. حرکت زندگی، و توقف مرگ است. باید حرکت کرد، باید زنده بود. من که چراغ کلامش را دارم، چرا از شب و شبها به‌ترسم؟ مگر جز این است که شب چیزی نیست جز پرده جهل؟ او گفته نور معنویت و عرفان پرده‌های جهل را می‌شکافد؛ انسانها از کم‌دلی در روزها، درون شب می‌نشینند. باید خود را از

شکم ژاژخوار ظلمت بیرون کشم و به صحرای روشنی و نور زنم. برایم راه توشه‌ها نهاده و نقش‌ها تصویر کرده که خود را و راه را گم نکنم. شب را می‌شکافم و دل بی‌تابم را حداقل به آخرین آثار گامبای استوارش که به سوی ابدیت برداشته می‌رسانم.

مگر می‌شود دل را بدون محبوب گذاشت؟ امکان ندارد بدون معشوق کسی را عاشق خواند و برای زندگی بدون هدف معنی و مقصومی قائل شد، امشب بال و پر می‌کشایم؛ مرغ خیالم جان تازه‌ای گرفته، توان آن‌را دارد که آسمانها را درنوردد.

امشب، همه شب‌ها را می‌شکافم، کلامش را چون اختران فروزان در سطوح شب‌ها می‌پراکنم تا ظلمت‌ها درهم شکنند و همه‌جا روز شود، آغاز تولد او را به دست نسیم صبحگاهی می‌سپارم تا به گلزار و چمن رساند و همه گلها و ریاحین را بیدار کرده از عشق و ذوق بخنداند. اشک ویژه یاد را بر اوراق گلی، چون الماس دانه‌های ژاله می‌لغزانم تا از پژمردگی رها گردند و یک جهان صفا و زندگی شوند. نام و کلامش را به قطرات باران و بلورهای شفاف برف می‌سپارم تا با خود در عروق و شرائین هستی دوانیده به جهان گرمی و حرارت بخشند. غمش را از قلب پروانگان برمی‌گیرم و به‌جای آن نور و گرمی نگاهش را می‌گذارم که رقص‌کنان باغ و بوستان را بارور سازند.

وقتی شمع‌ها بر بالینش می‌گیرند، اشکهایشان را دانه دانه به دامن ریخته از آن مروارید، سبجه‌ها خواهم ساخت که در دستان اینای بشر بگردد و هر دانه‌ای فروغی از نیایش خدای او را به‌عرش برین رساند. حیف است از این ناله‌ها که نقشی سازنده از آن در صفحه تاریخ باقی نماند. نه، ما ناله‌ها را به‌هدر نخواهیم داد. ما از حرارت و جوش آه‌ها در دل کوه راه می‌کشائیم و اقیانوس‌ها را به‌خروش خواهیم انداخت. اشکهای ما گلپائی را آبیاری خواهد کرد که عطرش فضای هستی را پر کند و جهانی‌را از بوی خفقان‌زای بی‌عدالتی‌ها پاک سازد! او شب‌شکن بود و شکستن شب رؤیایخیز و خاطره‌انگیز است!

باید برخاست و از درون این شب سیاه و ظلمانی بیرون پرید. نیمی از این تاریکی را پشت سر گذاشته نیمه دیگر را باید به‌پیمائیم. دلپای سوخته را از نالیدن نمی‌توان باز داشت، ولی در راه هم می‌توان نالید؛ نالیدن رفتن نیست، رفتن نالیدن است، برخیزیم. حیف است فرشتگان مکتب رسالت پیش از این در انتظار ما برای حرکت و رسیدن به‌اهداف او باقی مانند؛ فرشتگان خسته و

نگرانند باید راهمان را زودتر پایان رسانیم.

در نیمه‌های شب دور از چشمانی که در مقابل انوار جاودانه حق و حقیقت بسته می‌شوند، میدانی دورتر از بیدارگاه ابدیش، غریب و تنها نشستم و مرغ دل را رها کردم تا در آن فضای عشق و غم هرچه می‌خواهد بال و پر زند و شعر و غزل بخواند.

ای‌کاش می‌توانستم ره‌آوردی از این پروازها برای دیگران به ارمغان آورم، ولی افسوس که شدنی نیست. القاء حالات نفسانی را تنها الفاظ نمی‌تواند عهده‌دار گردد؛ آنکه حرف دل را می‌فهمد و عطر روح را احساس می‌کند معراج‌ها را می‌شناسد. در چنین حالی است که هزاران سخن شیرین به نرمی بوی گل را تنها با یک نگاه می‌توان گفت و در کام جان جای داد. آن‌آنکه گوش دل دارند می‌فهمند چه می‌گویم؛ من هم اصراری ندارم غیر از اینان دیگری به درک آن توفیق یابد. امشب برای خودم می‌گویم و برای کودک دلم که از بی‌تابی فغانها دارد. می‌نویسم؛ قصه دل را برای دل می‌گویم تا آن‌را آرام سازم، که غوغای طپیدنش فضای سینهام را پر نکند. می‌خواهم آرام گیرد تا با سکوت آن، نوای او را که نه‌چندان دورتر از من آرمیده بهتر بشنوم و صدایش را همراه نفسهایم در هرواقع و شرائینم احساس نمایم.

شگفتا، گامی چند دورتر از من یک جهان جان و یک دنیا دل در جسمی واحد آرمیده است. راستی را چگونه کوهسی با آن عظمت در کاسه چشمی بجای گرفته؟ و چگونه اقیانوس‌ها را در جام سینه‌ای جای داده‌اند؟ دیدن بی‌نهایت بزرگها در قلب بی‌نهایت کوچکها چگونه میسر است؟ و این دست‌ها که چون امواج شتابنده دریا به ساحل سر کوبیده و باز به سوی آسمان برمی‌گردد، کدامین گمشده‌ای را می‌یابد که نمی‌جوید؟ این همه بی‌تابی و بی‌قراری برای چیست؟ محبوب با تمام زیبایی در خانه دل ما نشسته بر ایمان حکایت‌ها دارد؛ در کجایش می‌طلبیم که نمی‌یابیم؟ شاید این همه شوریدگی برای آن است که تا دیروز او را بیرون از درون خود می‌پنداشتیم و امروز وجودش را در درون خویش احساس می‌کنیم؟

از شوق و شیدائی بر سینه و سر می‌زنیم تا حجاب تن در هم شکافد و چهره او بی‌پرده عیان گردد. وه که دست باغبان زمان از گلستان وجود چه زیبا گلی چید و آنرا در گلدان بلورین دل ما نهاد تا برای همیشه خانه حیاطمان را صفا دهد و از عطر دل‌انگیز خود سرشار سازد.

او که مانند همه خوبان جهان، آرام و بی‌اعتنا با زیبایی شکوفه‌ها و نسیم بهاران بازی می‌کرد، پنهانی، درونش شور و التهایی داشت که مبادا پیر مکار

سیاست، گلستانی را که با اشک پرورانده بود درهم کوید و زاغ را به جای بلبل در ساحت آن نشاند. او می‌دانست درخشیدن بی‌سوختن میسر نیست و در میان مجلس، گل‌شدن و در چشم همه نشستن زخم مقرض گلچین را تحملی باید.

او که به‌فاصله یک میدان جلوتر از من و ما در قلب خاک آرمیده، از هیچ نکته‌ای - ولو بسیار ناچیز - که در تربیت انسان و جامعه در راه رسیدن به آرمانهای مادی و معنوی انسانهاست فروگذار ننمود و موانع و مشکلاتی را که در راه سیر تکامل و تعالی بشریت قرار دارد یکایک برشمرد؛ از نسل جوان ملتها که ضامن بقای جامعه می‌باشند خواست که استقلال و آزادی و ارزش‌های انسانی را با تحمل هر رنج و زحمتی هست حرمت نهند و پاسدار آن باشند.

و اکنون در دل شب در گوشه‌ای از فضای به‌غم نشسته بیدارگاهش، نشسته در میان نالیدن‌ها، سخنش را می‌شنوم و وجودش را در کنار خود احساس می‌کنم. برای من از میان ابعاد فراوان نقاط دیدش، از بعد عرفان و حیات سخن می‌گوید؛ آگاه است که با این دنیا آشنائی‌ها دارم. از دل سپردگیم به این شور و عشق آگاه است. تنهایی نعمتی است که ابواب تفکر را بروی انسان می‌گشاید؛ اگر افکار پریشان صحنه ذهن را اشغال نکند و تخیلات مزاجم در خلوت دل راه نیابد، دیدن، معنی می‌گیرد و گوش محرم اسرار ملکوت می‌شود. ملائک حافظ را تنها دیدند تا جرئت آن را یافتند که با او پاده مستانه زنند. آن شب تنها بودم؛ راه‌نشین روندگان دیار خلوص و آگاهی. آنان می‌رفتند و من با حسرت نگران بودم، امید داشتم که راه‌نشینی، خود مقدمه راه‌یابی و گناه رفتن‌ها است. در گوشه‌ای از فراخنای آن سرزمین نور و عرفان نشستم و دامن دامن اشک فشاندم. گلوپند کبکشان را از گردن آسمان باز گشودم و دانه‌های الماس‌گونه آنرا با قلم مؤرگان بر صفحه صحرا پراکنده کردم.

شب روشنی گرفت و قشر تاریکی شکافته شد؛ مرفان به شور و نوا افتادند؛ و درختان بزم وجد و سماع آراستند؛ سینه‌ها پرسوز و رفته رفته سوزها ساز شد؛ خفتگان دیار خاموشان را می‌دیدم که سر از مقابر خود بیرون می‌کشند تا این‌همه شور و شوق را تماشا کنند؛ کوه‌ها سرود عظمت سر دادند؛ ملکه دماوند با سربندی از پرنیان سفید آنها را به‌صف نمود تا بهتر بزم عاشقان را ببینند.

نسیمی آرام بر ساحت شب دامن کشید تا در مستی، هشیاری را به همگان بیاموزد. ذرات هستی به‌رقص آمدند. خورشید و ماه در کنار همگامان خود بر تخت آسمان نشستند تا شاهد عظمت بزمی باشند که در سراسر تاریخ سیر و سیاحت خود جز چند بار چنان شوری را به‌خاطر نداشتند. صحرا چون کشتزار گندمی که دست باد بهاری چین و شکن در چهره‌اش اندازد، موج می‌زد. ارواح زندگان

و مردگان یکدیگر را در آغوش گرفته در گوش هم رازها می‌گفتند، جان همه به هم می‌پیوست تا راز آشنائیا از کثرت به وحدت رسد. دلها دنیا را چون پاره پا ابزاری فرسوده به دور می‌انداخت که این ژنده کفش به هیچ نمی‌ارزد؛ همه جهان را باید به بهای يك گندم محبت داد، که در این بیع و شری فروشنده مغبون است. فرشتگان پرنیانی پر بالهای خود را کنده به زمین می‌ریختند تا بزم دلدادگان را فرشی به لطافت دوستی و یکدلی باشد. ستارگان یکی یکی از نردبان مهتاب به زیر آمده در تاب و تب آن شب پیچیده بر سر آنانکه بودند نور می‌پاشیدند.

هکس همه در آئینه ماه منمکس می‌شد و به سرزمین‌های دور می‌تابید.

دهسال پیش هم، همین فضا او را دربر گرفته بود. گذشت سالهای وصال مشکل نیست، با يك چشم به هم زدن می‌گذرد. آنچه سخت و دردانگیز است دقایق فراق است که قرن‌ها طول می‌کشد تا يك لحظه اش بگذرد. تا یاری غم نباشد بیداری میسر نیست. امتحان کنید! وقتی غصه‌ای دارید خواب از چشمتان می‌گریزد. غم اینکه مبادا از راه او دور افتم بسیار شبها دریچه چشم را بسته می‌داشت تا خواب در آن راه نیابد. در انتظار دیدار محبوب راه‌نشین بودن لذتها دارد که به گفتن در نمی‌گنجد؛ باید محبوبی داشت و در راهش بود تا شیرینی انتظار را چشید؛ آنانکه دل‌داده‌ای ندارند معنی حرفم را نمی‌فهمند. من هم برای آنان نمی‌گویم. روی سختم با دلپائنی است که در هوای عشق شوریدگی و شیدائنی‌ها دارند. کتاب خلقت را جز با زبان محبت نمی‌توان نوشت و گرنه خواندن و فهمیدنش امکان‌پذیر نیست. دفتر طبیعت آنشب الغبای این زبان را به همه می‌آموخت.

لوله‌ای در میان افتاد و فریاد تکبیر برخاست؛ نوری تابیدن گرفت و جهانی روشن شد؛ بسیاری با دست دیدگان خود را پوشانیدند که آن فروغ جاودان چشمانشان را نزند. از هر دلی شمای به بیرون تیغ می‌کشید و برفراز خاکی که نشان از آخرین گامش داشت درهم می‌پیچید. عظمت سکوت را تا آن شب احساس نکرده بودم؛ زمان از رفتن ایستاد و دنیا يك پارچه آرام شد. چهره‌اش در میان هاله‌ای از نور مهتابی، آرام و بی‌لیخنه بود. او را دیدم. پیر خرد را که در میان زمین و آسمان برفراز سر همه آنانی که بودند ایستاده، دستپایش چون بال فرشتگان در فضا موج‌افکن است. توان بر پای خاستن نداشتم تا به استقبالش بشتایم. در این راه تن وزنه سنگینی است که به پای جان آویخته از پرواز یازش می‌دارد. بند و زنجیر این تندیس گلبن را بریدم تا آزاد و رها شوم، بلکه زودتر در طیف مغناطیس وجودش قرار گیرم.

بی‌حاجب و دربان دیدارش میسر شد. از بال و پر خیال مسدود گرفتم و در محضرش سر فرود آوردم. هرچه دل‌ها در عالم ماده از هم دورند در عوالم معنی به هم نزدیک‌اند. چه آسان آن شب در میان آن صحرا با او دیدار کردم. وقتی سر از مزارش بیرون کشید، خورشیدی بود که برای روشنی بخشیدن به شب‌آرزومندان از غروب‌گاه خود طلوع می‌کرد؛ آمدنش برای تسکین دل دردمند و هجران کشیده من بود؛ پاداشی بود که به‌خاطر آن‌همه بی‌تابی و زاریم به من عطا می‌کرد. پیر طریقت عشق، مالک این راه را می‌شناسد. او می‌دانست از درویش چه‌اگر کشیده‌ام. در نگاهش آنقدر صفا می‌ریخت که آن همه احساس دیده نمی‌شد؛ می‌توسید به چهره‌ها نظر دوزد که مبادا برق نگاهش بر گلبرگ وجود دوستدارانش داغ اندازد. سلام و درودش فرستادم؛ با لبخندی که فقط یکبار بر چهره‌اش در تصویرها نقش بسته بود، پاسخ داد؛ اشکم جاری شد؛ افتادم و ناله‌ها کردم که چه زود رهایمان کردی.

گوئی آسمان را از جای برکنند و کوه‌ها را به حرکت درآیند، با رفتن تو زمان آن رسید که آسمان شکافته شود و ستارگان فرو ریزند، دریاها روان شوند و گورها دهان گشایند. ای روح بزرگت! من دیدم که همراه تو کوه‌ها به حرکت درآمدند. هرچه می‌گفتم، از سنگینی غم هجران کاسته نمی‌شد؛ لب فرو بستم و نگاه را ترجمان سوز دل نمودم؛ گذاشتم تا بقیه شرح دردمندی را زبان نگاه باز گوید.

هزاران فرشته در شمع نورش به سفیدی عروس خیالی می‌درخشیدند و سرود شکوهش را زمزمه می‌کردند. تن خاکی خود را می‌دیدم که بر فراز تپه شب نشسته، قطعه می‌خورد که چرا در این سیر آنرا با خود نبرده‌ام. راستی حال روح را که نمی‌توان نوشت؟ حال من در آن شب گفتن ندارد؛ شوریدگان و راه‌نشینان او می‌فهمند. تصویر دردها کشیدنی نیست؛ همچنانکه دقایق وصال به وصف نمی‌آید. احساس دردهایش وجودم را متلاشی می‌کرد. دردآشنای او بوده، این قصه غم‌انگیز را، در گذشته از زبان دردشناس دیگری که او دوستش داشت شنیده بودم. هر دو، قهرمان میدان یک‌پیکارند، و هدفی جز سعادت و تعالی ملت‌ها ندارند. از تبار یک نسل‌اند و راهی یک هدف. اگر سخنانشان. تقابل زمانی ندارد و با اختلاف نیم قرن از بزرگ‌تره‌انسانیت گذشته‌اند، تطابق فلسفی دارد. پیام هر دو محتوایش دردی یکسان است که جوامع اسلامی را بیدار و آگاه می‌سازد.

هر دو ندای آزادگی سر می‌دهند و هر دو ارزش‌های والای انسانهای آزاده را به تصویر می‌کشند. گفتم دردآشنای او بودم؛ دردی که او درمانش را می‌پنداشت،

ولی تاریخ هنوز نگران دوران پایانی درمان قطعی آن است.

«اگر در کتاب یا نوشته یا گفتاری چند واژه فرنگی باشد بدون توجه به محتوای آن با اعجاب پذیرفته و گوینده و نویسنده آن را دانشمند و روشنفکر به حساب می‌آورند و از گهواره تا قبر به هرچه بنگریم اگر با واژه غربی و شرقی اسم‌گذاری شود مرغوب و مورد توجه و از مظاهر تمدن و پیشرفتگی محسوب و اگر واژه‌های بومی، خودی به کار رود مطرود و کهنه و واپسزده خواهد بود.»

این درد را در علم روانشناسی اجتماعی بیماری از خود بیگانگی می‌دانند دردی که مقدمه‌ای است بر خود باختن و هویت خویش را فراموش کردن؛ دردی است که در انتها جز تسلیم و رضا در مقابل قدرتها چاره دیگری نخواهد داشت. مرگت بسیاری از ملت‌ها زائیده همین درد است.

«کودکان ما اگر نام غربی داشته باشند مقتدر و اگر نام خودی دارند سر به‌زیر و عقب افتاده‌اند...».

«بی‌اعتنائی به آنچه مربوط به مذاهب و معنویات است از نشانه‌های روشنفکری و تمدن و در مقابل تعهد به این امور نشانه عقب‌ماندگی و کهنه‌پرستی است.».

شرح همین درد کشنده را از زبان پیکارگری دیگر چنین می‌خوانیم:

«... به‌زودی با نقشه‌ای که برای ملت ما کشیده‌اند، درهای مساجد و تکایا به عنوان منع خرافات و اوهام به روی مردم بسته خواهد شد. اما سیل‌ها از رمان‌ها و افسانه‌های خارجی که در واقع جز حسین‌کرد فرنگی و رموز حمزه فرنگی چیزی نیست به وسیله مطبوعات و پرده‌های سینما به این کشور جاری خواهد گشت به‌طوری‌که پایه افکار و عقاید و اندیشه نسل‌های جوان بر بنیاد همان افسانه‌های پوچ قرار خواهد گرفت و مدنیت مغرب و معیشت ملل مترقی را در رقص و آواز و دیگر مفاسد اجتماعی و بی‌عفتی‌های اخلاقی خواهند شناخت. قریباً چوپان‌های قریه‌های فراهینی و کنکاور با فکل سفید و کراوات خودنمایی می‌کنند در حالیکه سرچشمه عایدات هنگفت این کشور رو به نابودی می‌گذارد تا آنجا که برای شیر و پنیر و پشم و پوست و گوشت هم گردن ما به‌جانب خارجه کج باشد و دست حاجت بدانسو دراز کنیم. به‌رحال در رژیم نوینی که برای ایران بی‌نوا طرح کرده‌اند نوعی از تجدد به‌ما داده می‌شود که تمدن مغربی را با رسواترین قیافه تقدیم نسل‌های آینده خواهد نمود تا هویت خود را گم کرده و خویشتن را در مقابل آنان خوار و حقیر پنداریم.».

آنانکه دردشناسند هم‌نوائی و هم‌آهنگی کامل را در هر دو پیام احساس می‌کنند. با آنکه پیام دوم درست ۵۸ سال، یعنی کمی زیادت‌تر از نیم قرن جلوتر از فریاد

بیدارگری اول در سینه تاریخ درخشیده، تشابه محتوی و تطابق معنی در هر دو محسوس است. وقتی هدف و راه یکی شد از دید اهل نظر نشانی‌های آن هم يك صورت بیش ندارد!

گفتم سر آن ندارم که به کار تاریخ بپردازم، تطبیق این دو مورد هم به‌خاطر آن بود که یگانگی دید دو قهرمان فاتح تاریخ را باز گویم، وگرنه در چنین شور و حالی تاریخ با آن‌همه طول و عرض چه جاذبه‌ای خواهد داشت؟ آنجا که با يك نگاه می‌توان همه گذشته را در آئینه دل دید و ارزیابی کرد، دفتر تاریخ که از خون اشک سیاه شده به‌چه کار می‌آید؟ روز و شبی که همه دلها تاریخ است و هر نگاهی بازتاب قرنی، رنج مظلومیت و دورافتادن از معراج بشریت جز عینیت تاریخ چه تواند بود؟

حوادث و اتفاقات یک‌هزار و سیصد سال درهم فشرد و در طی ده سال یکبارہ در سینه تاریخ ما ریخت. مگر نه این است که افتاده بار گران قرون و اعصار را امواج خروشان انسانهای قرن ما که از سرزمین خفته و نسل ستم‌دیده پدرانمان بودند بدوش گرفته می‌روند تا به سر منزل مقصود رسانند؟ تا فردای دیگر احساس حقارت از جامعه ما ریخت برپندد و افراشته سر، آنچه را می‌خواهیم از خود طلب کنیم. با عبور از دیروز به‌فردا و فرداهای بی‌نیازی خواهیم رسید. از درون تفتیده شعب ابوطالب راه مدینه پیروزی را خواهیم یافت. بله، ما بهار عدالت اجتماعی و تلالو نور ایمان و آزادی را به‌همه جهان خواهیم کشانید و در کوخهای زمستان زده، نسیم و عطرش را باور خواهیم کرد.

هنوز چهره او در اعماق شب می‌درخشید و دشت و صحرا را می‌افسروخت. نگاه آرزوها را درخود خلاصه می‌کرد تا وقت نگذرد و بسیاری از آن‌ها ناگفته نماند. باز هم دستها چون امواج اقیانوس قدیمی افراشت تا دل‌های آرزومند را به‌او سپارد و آتش خوانندگی را در درون خویش فرو نشاند. نماز وصال را گذاردیم تا عروس خورشید از حجله‌گاه نور بیرون آید و دامن زربفت خود را بر مقابر عشق و آزادی به‌گسترده، و من دیدم که او و خورشید باهم درآمیختند تا پاسدار نور و حیات باشند.

□ علی مدرسی

ای روح به عرش آرمیده ای مرغ ز آشیان پریده
 ای تن به نقاب خاک داده ای جانِ به کوی حق رسیده
 ای خفته میان بستر ناز
 يك لحظه نمای چشم خودباز
 بنگر که بیاد تو نشستیم غمهای تو، راه توشه، بستیم
 روز دگری گذشت بی تو آنگونه که، نیستیم و هستیم
 هستیم، ولی ز سخت جانی
 جانکنده، بنام زندگانی
 دور از تو غریق اشک و خونیم دانی که چگونه ایم چونیم
 مرغیم بسدام دیو صیاد در بند فسانه و فسونیم
 آن خاطره های دلکش شاد
 افسوس زمانه داد بر باد
 آسوده شدی ز رنج بردن خونابه بجای آب خوردن
 در روز درون شب نشستن نادیده و ناشنیده دیدن
 دانم که نداشتی دگر تاب
 نوشیدن زهر، جای خوشاب
 پیمانہ همراہ شکستی از رنج و غم زمانه رستی
 برخاستی از میان یاران در بزمگه ارم نشستنی
 گردور شدی ز دیده چون نور
 یک چشم زدن، زما، نشی دور
 آرام بخواب در دل خاک روح تو کشیده سر در افلاک
 تو مرغ بهشت جاودانی با آنهمه خوبی و دل پاک
 گر جسم تو از میانه برخاست
 نقش تو همیشه در دل ماست





پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی